

بهانه

رقیه ندیری

۲۸ صفر، رحلت پیامبر اکرم ﷺ

بر می‌گشتیم... بعد از شانزده روز معطلی و این پا و آن پا کردن دو سه نفر از بزرگان شهر و پس از شنیدن آن همه توهین و تحقیر که کوچک است و بی تجربه و ما را به کشتن می‌دهد و...
جانم به لب آمده بود تا سپاه را آماده رفتن کنم. غصه شهادت پدرم کم نبود که کار شکنی عده‌ای مزید بر علت شد. دیگر توانی برای مقابله با آنها نداشتیم. حرف خرف خودشان بود. هر روز بهانه‌ای می‌تراشیدند. یک روز کمی سن من، روز دیگر خرید وسایل جنگی و...
کم آوردم. هنوز آنها را متقاعد نکرده بودم که خبر آوردند «پیامبر خدا درگذشت».
ناگهان نظم سپاه به هم خورد. بعضی‌ها تا خبر را شنیدند سمت مدینه دویدند و گروهی هم به احترام حرف پیامبر ایستادند تا من تصمیم بگیرم.



از آنان خواست منزلش را ترک کنند. شبی به بقیع رفت و برای در گذشتگان از خدا طلب آموزش و رحمت نمود. روزی به خاطر حقی که ممکن بود از دیگران ضایع کند به مسجد رفت و تقاضای قصاص کرد.

گفتم کسی هم حقی بر پیامبر داشت؟ گفت سواده بن قیس ادعا کرد تازیانه پیامبر روزی به او خورده و خواست قصاص کند وقتی تازیانه را آوردند پیامبر پیراهنش را بالا زد و پیرمرد بدن برهنه پیامبر را به امید دوری از عذاب خدا بوسید و مردم را با این کار سخت گریاند. نزدیک مسجد رسیدیم. عمر بن خطاب افرادی را دور خود جمع کرده بود و فریاد می زد: پیامبر خدا رحلت نکرده است بلکه مانند عیسی غایب شده و باز خواهد گشت.

علی بن ابی طالب پیکر پیامبر را غسل داد و کفن کرد در حالی که به شدت می گریست و می گفت: پدر و مادرم فدای تو که با فوت رشته نبوت و وحی قطع شد. اگر مرا به صبر فرانخوانده بودی آنچنان می گریستم تا اشکم خشک شود. و این اندوه برای تو بسیار کم است و جز این چاره ای نیست.

بعد از این که پیکر پیامبر را برای دفن آماده کرد اولین کسی بود که بر آن نماز خواند. پس از او مردم دسته دسته می آمدند و نماز می خواندند. قرار شد او را در همان حجره که بستری بود دفن کنند. ابوعبیده جراح قبر را آماده کرد و علی و فضل و عباس پیکر پیامبر را در قبر نهادند و همه چیز تمام شد. و عده ای تازه از سقیفه بر می گشتند...

آسمان بر زمین سنگینی می کرد. شهر بیش تر به سرزمین ارواح شباهت داشت. دختر و نوه های پیامبر به شدت می گریستند و زن ها با آنان هم نوا بودند. مسجد و منبر هم التیام بخش نبود. باید جایی می رفتم و تا می شد بر این فراق اشک می ریختم.

برجسته مهاجر را برای رفتن انتخاب کرده بود. اولین جنگ مهمی بود که خود در آن حضور نداشت. از علی بن ابی طالب هم خواسته بود در مدینه بماند. حالش روز به روز بدتر می شد و علی باید در شهر می ماند.

همین اوضاع بهانه دست دیگران می داد. می گفتند پیامبر ناخوش است و ما نمی توانیم او را با این حال در شهر بگذاریم و برویم. هر چه پیامبر اصرار می کرد زودتر راهی شوند فایده ای نداشت. کار به جایی رسید که پیامبر خدا کسانی که از دستور سرپیچی می کردند را نفرین کرد و گفت «هر کس با سپاه اسامه راهی نشود ملعون است».

به من هم سفارش کرد زودتر راهی شوم و قبل از خبر حرکتیم به روم برسم.

می دانستیم رفتنی ست. خودش می گفت امسال قرآن دو بار بر من نازل شده، بیش تر از قبل برای مردم سخنرانی می کرد. کوچک ترین فرصت را برای آموزش آنها مغتنم می شمرد. دلواپس مردم بود و آنها را از فتنه هایی که ممکن بود دامن گیرشان شود می ترساند.

هوای شهر نفس گیر و غیرعادی بود. اشک ها می ریخت و صداها به ناله بلند بود. همه کسب و کار را رها کرده و به این سو و آن سو می رفتند. بعضی ها هم در گوشه ای جمع شده و آرام آرام صحبت می کردند. مردی را دیدم که سراسیمه و گریان سمت مسجد پیامبر می رود. قدم تند کردم و به او رسیدم. تا مرا دید آه کشید. گفتم بعد از من در شهر چه گذشت؟ گفت: پیامبر ما را به خدا سپرد و رفت. در حالی که هنوز به او نیازمند بودیم. چند قدم که رفتیم گفتم دلم می خواهد آخرین خاطراتش را بشنوم. گفت: روزی قلم و کاغذ خواست تا وصیت کند. بعضی ها گفتند کتاب خدا کافی ست و عده ای اصرار داشتند سفارش را انجام دهند. تا این که پیامبر خدا آزرده شد و

با آن سپاه به هم خورده و کم تعداد نمی شد به جنگ رومی ها رفت. راه چاره ای برایم نمانده بود. گفتم به شهر برمی گردیم تا ببینیم چه پیش می آید. از اردوگاه ما تا شهر راه زیادی نبود. اما آن روز بیابان کش می آمد و دور سرم می چرخید.

با خود زمزمه می کردم «یعنی به همین راحتی ما را گذاشت و رفت؟ یعنی دیگر برای ما قرآن نخواهد خواند؟ حرف نخواهد زد؟ در کوچه ها راه نخواهد رفت؟»

وقتی چشم باز کردم او را در مدینه دیدم. با سپاهی اندک از جنگ باز می گشت. با بچه ها در کوچه مشغول بازی بودیم. نزدیک آمد و مرا چند بار بوسید و گفت آفرین دوست من. از آن روز شدم دوست پیامبر. کارم به جایی رسید که افراد خطاکار مرا نزد او به شفاعت می بردند و پیامبر خدا می پذیرفت.

همه بچه ها دوستش داشتند. پا پیچش می شدند تا هم بازی شان شود. بارها دیده یا شنیده بودم که خود را با چند گردو یا چیزی دیگر از آنها بازی می خرید. حالا همان پیامبر برای همیشه رفته بود. شهادت پدرم آن قدر سنگین نبود که رفتن او آزارم می داد.

تازه داشتم می شناختمش. بخشنده ترین فرد عرب بود. خوشبو بود و عطر را دوست می داشت؛ تا جایی که بوی عطرش زودتر از خودش سر می رسید. کم صحبت می کرد ولی حرف هایش دلنشین و قابل فهم بود و به قولی که می داد پابند بود. وقت نماز کسی را نمی شناخت و هر کاری که در دست داشت رها می کرد و به مسجد می رفت. مهمان را عزیز می داشت و برای همسایه حرمت قائل بود.

در این فکر و خیال ها بودم که به شهر رسیدیم. مثل لشکری شکست خورده و سرافکنده. خودش پرچم جنگ را دستان داده و راهی مان کرده بود. بیش تر افراد